

نه، نه. من هم سیاسی ام

بی اراده از پشت میز تحریرم بلند شدم، کتاب را بستم و گذاشتم روی میز، با دکمه ی کنترل صدای تلویزیون را قطع کردم، رفتم به اتاق مامانی، پنجره را باز کردم و سرک کشیدم. هیچ صدایی نمی آمد، خبری و دعوایی نبود، نه در حیاط، نه در خیابان. "پس اون چه صدا و بگو و مگویی بود که من رو از پشت میز به اینجا کشوند؟". همانگونه که آمده بودم برگشتم، اما در نیمه راه ایستادم، صدای بگو مگو باز می آمد، اما آهسته تر و از سمت دیگر. دستگاه کنترل در دستم یخ زد و انگشتم روی دکمه ی آن ماسید. باز برگرداندمش روی میز وسط هال. آهسته و پاورچین رفتم به سمت در آپارتمان، لای آن را باز کردم، پیش از آنکه گردن بکشم، صدای بگو مگو، چون توده ای بی شکل دور خود پیچید و ریخت درون خانه.

- صد بار این حرف رو تو زندگی تکرار کردم که من اهل به هم ریختن زندگی نیستم، اگه فکر می کنی طلاق چاره ی کاره، خودت پیش قدم شو، من هم می پذیرم.

- من هم صد بار گفتم که نه. بعد بری بشینی همه جا بگی که خودش طلاق خواست. تا پیش اون دوست های فمنیست و مدرن ت، متهم به سنتی و عقب مونده نشی. خیلی زرنگی، من نیستم.

در دل به خودم لعنت فرستادم و در را آهسته کپی کردم. اما پاهایم گوش به فرمان عقل و اوامر وجدانم نبود. هر دو چسبیده بودند پشت در، و به دیگر اعضای بدنم اجازه نمی دادند به سمت هال بازگردند. دیگر اعضا در میان دستورهای عقل و احساس تک پاره می شدند. گوشه هایم گوش به فرمان وسوسه ی درونم شده بود، خنکی دیواره ی در ریخت روی صورت، و واژه ها درون گوشم و مغزم. دستانم هم خیلی فرمانبردار وسوسه ی درونم شدند، به لشکر پاها پیوستند. انگشتانم لای در را آهسته گشود و حجم صدا را باز به درون هال و لاله ی گوشم دعوت کرد.

- ببین حالا که رها رفته، قرار نیست دیگران را به خلوتمان دعوت کنی، در را ببند، آبروداری کن، بیا بشین یه راه حل منطقی پیدا کنیم.

- راه حل منطقی تو رو هزار بار شنیدم. زندگی در کنار هم، اما جدا و مستقل. حفظ زندگی به خاطر فرزند، نه به خاطر دل. این زندگی رو من نمی خوام، یا زندگی درست حسابی یا طلاق.

- خوب برو درخواست بده. همه کارها رو بکن، من می آم امضا می کنم. بدون ادعایی می دارم و می رم پیش مامان، تا بفهمی که هیچ خبری نیست و هیچ کسی.

- گفتم که خیلی زرنگی، بعد بری بشینی همه جا بگی...

زنگ در به خودم آورد. مامانی بود، حتما از خرید روزانه برمی گشت. یک نگاه به درون آیفون تصویری انداختم، دستانش چون همیشه پر بود و پاهایش زیر فشار بار فرسوده. انگشت سیبانه ام را گذاشتم روی شاسی در بازکن، فشار دادم و خودم هم دویدم به سمت اتاق. پشت میز نشستم، کتاب درسی ام را برداشتم، جای علامت گذاری شده را باز کردم.

- آزاده کجایی؟ چیکار می کنی مامان؟ چرا تلویزیون روشنه، اما صداس رو قطع کردی؟

بی حوصله و با دلخوری جواب دادم: "حواسم رو پرت می کرد، خفه ش کردم تا این چند صفحه رو تو سکوت بخونم". فشار وجدان از کنار در آپارتمان، همراهم به اتاق آمده بود: "دروگو".

کتاب را باز کردم، خط های خاکستری شروع کردند به رژه رفتن، بدون شکل و مفهوم. دکمه ی ضبط را زدم، صدایش درنیامده خاموشش کردم. دماغ بودم و دلخور، حتی آهنگ هم

حالم را جا نمی آورد. افتادم روی تخت، خزیدم زیر پتو. "اگه آشتی نکنه، راست بگه، پاشه بره خونه ی مامانش اینا، من چیکار کنم. باز دوران تنهائی و بی کسی م شروع نمی شه؟"

- مادر جون، بیا ساندویچ کباب ترکی گرفتم، تو که عاشقشی، بیا شامت رو بخور.
- اشته ندارم، همینطور حوصله. اصلا گشنه ام نیست، رژیم گرفتم.
- این جوری که مریض می شی، اونم نزدیکی های امتحانات نیم ترم.
"امتحان آ! خیلی واسه ت مهمه. اون موقعه که ترک تحصیل کرده بودم، اصلا حالی ت بود؟". حوصله ی حرفهایش را نداشتم. راستش او را مقصر می دانستم، در بیشتر موارد و در رفتن پدر. حالا او هم داشت از کنارم می رفت، کسی که نمی دانستم کی ست؟ جوری پدرخوانده ام، دوستم، مشاورم و یا محرم اسرارم.

خودم را از زیر پتو کشیدم بیرون. کتاب را برگردانم روی میز. برگشتم، از کشوی زیرتخت، جزوه ی داستان ها را برداشتم، در اتاقم را آهسته بستم. چراغ اتاق را خاموش کردم، نشستم روی تخت. بیش از اندازه کلافه بودم که بتوانم لحظه ای یک جا قرار بگیرم، پا شدم و رفتم پشت میز، یادمان نیامد چه کار داشتم، برگشتم. دراز کشیدم، چراغ مطالعه ی کنار تخت را روشن کردم. در بسته نشانه و علامتی بود از دلخوری و مرور کردن خاطرات، غرق شدن در گذشته، نوعی اعتراض به زندگی ناتمام آنها. و تابلوی ورود ممنوع؛ قول و قراری نانوشته.

جزوه چیزی نبود جز تکه هایی از چند داستان کوتاه. در این مدت، بارها و بارها، مطالب آن را خوانده بودم. اگرچه بسیاری از قسمت ها را از حفظ شده بودم، اما در درک بار و معنای واقعی شان هنوز لنگ می زدم. نمی دانم برای چه کل داستان ها را به من نداده بود، این پرسشی بود که از همان شب اول به ذهنم می آمد و پاسخی برای آن نمی یافتم، جز یک حدس. "بخشی از داستان های زندگی خود اوست، تمایل ندارد همه چیز را بدانم؟". درست یادم نیست کی آن ها را به من داد، شب همان روزی که برای دیدنش به پارک رفته بودم، برای مشورت با او، یا چند روز بعد از آن که آمده بود تا آگاه شود از نتیجه ی مشورت ها. گوش ایستادن و بی خیالی ام به دستور وجدان، و این بی خیالی و بی توجهی آنها در علنی شدن دعوای خانوادگی، شاید هم کار عمدی زنش در باز گذاشتن در آپارتمان، لابد با هدف شنیدن همسایه ها و مادرم، برایم نوعی ربط بیشتر و پرمعنا تر بین آن مطالب و زندگی واقعی ایجاد می کرد.

داستان ها بیشتر برمی گشت به زندگی یک عده دانشجو، قبل و بعد از انقلاب؛ بیشترشان سیاسی، زندانی کشیده، فراری و گاه شهید و کشته شده، گروهی نیز جلای وطن کرده. گاه با درک نشانه هایی از درون حرف های جسته و گریخته اش، می توانستم حدس بزنم که نادر نام واقعی ش چیست، و ناهید و ثریا و پروین و ستاره چه کسانی هستند، و حتی خودش کدام است.

ماجرا از ترک تحصیل من آغاز شده بود. در واقع، پیامد بیماری روحی ام بود. پس از سفر پدر، نوعی گریز و جلای وطن، چون بسیاری از دوستان پیش و پس از انقلابش. و اصرار مادر بر نرفتن او، و ماندن حتی به بهای زندگی در زندان. "من ترجیح می دهم که تو در زندانی باشی، تا بری خارج و من ندونم چیکار می کنی، با کی هستی، در نبود من، اگر رفتی دیگر برنگرد، وکالت بده یکی بیاد محضر طلاقنامه را امضا کند".

خیلی از داستان ها، یا تکه داستان ها، حالت تشریحی داشت. گویا کسی که خود در صحنه هایی حضور داشته یا شاهد ماجراهایی بوده، دیگری را در جریان حوادث دوران غیبتش می گذارد؛ دورانی حدود سی سال، پیش و پس از انقلاب و دوران اصلاحات. گاه جای گوینده و مخاطب عوض می شد و دیگری گوینده اصلی را در جریان ماجرا قرار می داد. بیشتر صحبت از دوستی ها و روابط عاطفی بود و دوست هایی مشترک بود، به ویژه یک نفر خاص. گویا داستان ها بیشتر از این که در مورد اصل ماجراها باشد، بیانگر

پیامد حوادث بود و نتیجه اش بر روی زندگی افراد و انسان ها؛ دوستان و آشنایان مشترکشان. نوشته ها خیلی جاها حالت نامه یا ایمیل را داشت و گاهی حتی حتی دو نفره. جالب این بود که همه دختران و زنان نامشان به نوعی مشترک بود، ثریا، ناهید، ستاره، پروین، اختر و... و یا آفتاب و مهتاب. جوانترها نام دیگری می گرفتند؛ بعضی چون من آزاده، یا رها و آرزو.

یکی از آنها پراز نام بود. در کنار هر پسری، دختری یا زنی. و برعکس. معلوم بود که گیرنده نامه یا مخاطب چت با آن ها، آن نام ها و افراد آشنا بود و گاه نشانه ای می داد و اشاره ای می کرد به دوران جوانی شان.

- خیلی از اونا رو گرفتند، بعضی ها هم کشته شدند. مرتضی اسمش جزو اعدامی ها بود. عاقبتی چون شوهرت پیدا کرد، اعدام در زندان، با جمع وسیعی از هم گروه ها. محمود رو همون اول ها گرفتند... - همون چاقه؟ با مزه هه؟ از بچه های سال بالای؟ تو سفر چقدر از دستش و کاراش روده بر می شدیم؟

- این آخری ها خیلی تغییر کرده بود. بعد از سفر آخر تو، تو درگیری های سال 60، خودش و زنش رو گرفتند. خودش زود برگشت، بعد از شناختن ماهیت سردمدارهای سازمان. زنش سر موضع مووند. تو زندون که بود مجبورش کردند از محمود طلاق بگیره، با یه بچه. پسریچه مووند پیش باباش. دور از مادر و یک عمر در حسرت دیدن او. محمود مووند و دنیای تنهایی و انزوا. از آمریکا که اوادم خیلی تلاش کردم ببینمش، بیارمش تو جمع خودمون. اما خودشو از ما مخفی کرده، شاید خیال می کنه که بچه ها فکر می کنن توی زندان تواب شده. نمی دونم عذاب وجدان عوضش کرده یا رفتار زنش پروین، رها کردن او و فرار به خارج پس از آزادی از زندان. پس فکر نمی کنم از اون نشاط و خوشمزه گی ها چیزی موونده باشه و اسش...
نیره رو هم که یادته؟

- اون دختر ناز و ملوسه! چه کوچولو کوچولو بود. دوستش رو تو خونه تون دیدم، با زنش و دوتا دخترانش...

- هیچکس نفهمید چی شد. همون ماه های اول انقلاب، نیره آب شد رفت زیر زمین. خیلی با اونا قاطعی شده بود، اما نادر فاصله شو حفظ کرده بود. نیره ظاهرا بخت یارش بود، راستی بود؟ خانواده اش از طریق یه آشنا متوجه می شن که می خوان بگیرنش. مدتی می فرستنش خارج. اوضاع که آروم تر می شه، برمی گردوننش. بعد از مدتی رضایت می ده با یه حاجی بازاری عروسی کنه. حالا از اجتماع بریده، دست کم از ما و بچه های دانشگاه. نادر مدت ها صبر می کنه، بعد با همونی که اون شب دیدی، یه دختر غیرسیاسی، به معنای واقعی یه زن خانه دار، ازدواج می کنه. به ظاهر باید خوشبخت باشه، ته دلش رو نمی دونم. هیچ وقت روم نشد ازش چیزی در این مورد...

در پارک، صحبت از دوستی و ازدواج که شد و معنای خوشبختی، یاد این جزوه و داستان واره های دست نویسش افتاد. گفت که آن ها را پیش از تکمیل، برای خواندن و دانستن در اختیارم می گذارد. پیش خودم گفتم: "خواندن درست، دانستن چی؟" حالا کم کم گویا دارم می فهمم. آن روزها، سال دوم دانشکده، ترم اول بودم. شب بعد از روزی که گفتم باید در مورد مسئله مهمی با او مشورت کنم. قرار فردا غروب را گذاشت در یک پارک؛ جایی که من فکر می کردم یک پارک کوچک وسط شهر است. سه سال بعد از اینکه اول مشکل بیماری روحی م را حل کرد، پس از رفتن بابا. حالا، بعد کنار گذاشتن ترک تحصیل و ورودم به دانشگاه، در کنار مشاور آموزشی شده بود مشاور خصوصی ام در همه امور. اما نمی دانم چرا ترجیح می داد که بیرون از خانه مرا ببیند. آخرش هم سر درنیاوردم که خودش پا پیش گذاشته بود که با من صحبت کند، یا مامانی خواسته بود از او. تازه چند ماهی می شد که اساس کشتی کرده بودیم به آپارتمان طبقه پائین آنها در یک ساختمان سه طبقه. حدود دو سالی می شد که ترک تحصیل کرده بودم، سال اول رفتن بابا، نبودنش دلیل و بهانه ای شد برای درس نخواندن، و بعد مدرسه نرفتن. و سال بعد از آن، باز ترک تحصیل به بهانه ترس از مواجهه با درس، نمره بد گرفتن و قبول نشدن در دانشگاه. اعتماد به نفسم را کاملاً از

دست داده بودم و گوشه گیری و افسردگی گریبانم را گرفته بود. و در کنارش، پرخاشجویی، نسبت به همه کس به ویژه مامانی. درست شده بودم یک خروس جنگی واقعی، و دشمن خونی مامان. همه چیز را از چشم او می دیدم، جدایی، سفر بابا به خارج و بعد طلاق. ماه ها بود که یک جورهایی با او قهر بودم، کلامی بینمان رد و بدل نمی شد، یعنی من جواب حرف هایش را نمی دادم و لجوجانه محل اش نمی گذاشتم. حتی نهار و شامم را در درون اتاقم، یا در زمان غیبت او در آشپزخانه می خوردم. رابطه ام با او چندان تیره شده بود و کار را به جایی رسانده بودم که ترجیح می دادم که غذای دست پخت او را نخورم و خدا خدا می کردم که کار اداره اش زیاد باشد و غذا از بیرون بخرد. وای به روزی که نهار یا شام غذای مورد علاقه بابا بود، ناخودگانه هرچه را که می خوردم، درجا بالا می آوردم. بعد از یک دوبار تکرار شدن این ماجرا از خیر خوردن غذاهای مورد علاقه بابا گذشتم.

یک روز صبح رود اتفاقی، شاید هم اتفاقی نبود، در راه پله ها شاخ به شاخ جلوم درآمد. خنده کنان گفتم: "سلام آزاده خانوم، درست می گم؟ می دونی من هم یه دختر خوانده به اسم تو دارم که هیچوقت ندیدمش؟" با دستپاچگی سلامش را جواب دادم و عذرخواهی کردم که متوجه نبودم و دیر سلام کردم. به رویم خندید و با شوخی گفت: "اگه من رو با این قد و هیكل بزرگ ندیدی، تو آئینه خودت رو چه جوری می بینی خانوم کوچولو". دستش راستش را آورد جلوی صورتم. مشامم پر شد از بوی نان سنگگ تازه. چشمانش هم رنگ قسمت برشته ی نان بود. دستش باز به گردش آمد جلوی صورتم، لابد تعارف خودمونی. بوی نان راه پله ها را پر کرد و مشامم را انباشت. آب دهانم راه افتاد. لبخندی زد و گفت: "یه تیکه بکن، تو سرویس بخور، یه کمی هم می خورای پنیر بدم؟" دستش را برد به طرف نایلکسی که سر بطری شیر از آن بیرون زده بود. این بار دستاچه تر جواب دادم: "سرویس دنبالم نیومده، من مدرسه نمی رم، می رم پارک". خودم هم نفهمیدم که چرا بی هوا موضوع مدرسه نرفتم را برای یک غریبه لو داده بودم. سگرمه هایش درهم رفت و ترشی صورت نشست جای شیرینی لبخند. با تعجب پرسید: "مگه می شه دختری به سن تو مدرسه نره؟ لابد می ری دانشگاه، باریکلا! اون هم یه جور مدرسه ست". این دفعه با احتیاط و زیر لب جواب دادم: "آره می شه، ترک تحصیل کردم". تعارفش یادش رفت، بی کلامی پاگرد پله ها را پیچید و رفت بالا. اما لحظه ای بعد، از دور صدایش را شنیدم: "خدانگهدار، خوش بگذره". توی دلم گفتم: "خداحافظ". حتما نشنید، چون این بار دهانم خشک بود و راه گلویم بسته. فردای آن روز، باز شاخ به شاخ شدیم، گرم گن ورزشی تنش بود و باز نان سنگگ در دستش. از ترسم، زود سلام کردم. خندید و زیر لب پاسخ داد. توی پاگرد که پیچید لحظه ای مکث کرد. از بالای نرده ها سرک کشید و گفت: "آرزو خانوم، اگه هر روز پارک می ری، من این پنجشنبه بیکارم، باهم بریم؟". سرم ناغافل به سمت پائین چرخید، و او آن را به معنای موافقت گرفت. دو روزی او را ندیدم تا روز پنجشنبه که مسیری عکس را طی می کرد. از در آپارتمان که بیرون آمدم، رسیده بود روی پله آخر، و بعد ایستاد روبرویم. "خدا را شکر به موقع آمدم، لابد می خواستی جام بذاری؟". این بار جواب خنده های همیشگی اش چهره ی گشاده من بود. راهی شدیم.

بعد از حدود دو سال اولین باری بود که با مردی، به پارک می رفتم و به یاد پدرم. نیم ساعتی بدون رد و بدل شدن کلامی پا به پای هم قدم زدیم. سکوتش کشنده بود و کلافه ام کرده بود، خجالت می کشیدم سر صحبت را باز کنم، نمی دانستم چه بگویم. خودش به کمک آمد.

- خیلی ممنون که اجازه دادی باهات پیام، سه چهار سالی می شه، بعد از رفتن رها، که پارک نیومدم، وقتی هم برای دیدن می رم بیرون، کوچه پس کوچه های خلوت رو ترجیح می دم.

- مگه با خانومتون نمی تونید بیاید؟

- نه. اون حوصله ی پارک رفتن، برای قدم زدن، رو نداره. من هم نمی تونستم جای خالی رها رو تو این پارک ببینم. خوشحالم که شما جای همسایه قبلی آمدید. آگه موافق باشی، حوصله ت رو سر نبرم، هفته ای یک روز، همین پنجشنبه ها، بیاینم پارک قدم بزینم و گپی. البته آگه حوصله ی حرف های ما پیرمردها رو داشته باشی.

بعد، بفهمی نفهمی سر حرف را کشید به مدرسه نرفتن من و دلیل آن. خودم هم متوجه نشدم که چطوری سفره ی دلم را کامل باز کردم برایش، گرمی کلامش بود یا لبخند همیشگی بر روی لبانش. شاید هم اطلاعات گستره اش، حتی در مورد زندگی پدرم. وقتی همه ی کاسه کوزه ها را سر مادرم شکستم و گناه بی حوصلگی، ترک تحصیل و همه مشکلات را گردن مامانی انداختم، باز لبخندی زد و گفت: "این طور نیست، مسئله عمیقتر از این هاست، مشکل نسل ماست و آرمان هایش که ترکش هایش نسل شما را گرفته". آن روز چیزی از حرفش نفهمیدم و شرمنده بودم که بگویم منظورش را درک نمی کنم. اما زیرک تر از آن بود که نداند که من از حرف هایش چیزی نفهمیدم و جان مایه ی کلامش را نگرافتم. البته بعدها، پنجشنبه ها و فرصت های دیگر، به اندازه کافی برایم از هر دری سخنی گفت و عاقبت آن جزوه را به من داد. هرچه پیش تر که رفتیم، من بیشتر از نسل او می دانستم و کارهای گذشته پدرم. بعد مسئله را کشاند به تغییر نسلی و شکاف عمیق نسل آن ها با ما. آنجا بود که از نسل جدید دلخواهش گفت و در کنارش از رها و آزاده ی او. یا فرزند خوانده ی نادیده اش، یا آنچه که او تصویری ازش داشت، یک جانبه. هرچه که او بیشتر توضیح می داد و شرح حال وزندگی نسل خود، و پدر و مادرم را، بار گناه مامانی کمتر می شد و سرنوشت من طبیعی تر. و به تبع آن، دلخوری و افسردگی من کمتر. جایش را که محکمتر کرد، خلا کمبود بابا که کم کم پر شد، تازه آن موقع بود که بحث ضرورت درس خواندن و ورود به دانشگاه را مطرح کرد. تابستان که شروع شد، دیدم که مقدمات اسم نویسی ام فراهم شده و همراه مامانی می روم که پیش دانشگاهی را زودتر شروع کنم، و آماده شوم برای کنکور سال بعد. هنوز بوی نان سنگگ در راه پله ها بود، که از در راهرو زدیم بیرون.

چقدر احساس نیاز بیشتری می کنم به آن کلمات، آن واژه ها و نوشته های درون جزوه. و ارتباط آن با زندگی واقعی پدر و مادرم و او، همسر و دوستانش.

آرمان هم 14 - 15 سالش بود که انقلاب شد. من که اینجا اومدم حتی بلد نبودم فارسی حرف بزنه. چقدر تلاش کردم تا به یه پسر بچه 11-12 ساله یاد بدم که وطن چیه، زبان چیه. عشق به میهن چیه. لذت فارسی حرف زدن چقدره. اما متأسفانه وارد سیاستش هم کردم. انقلاب که شد. شاه که رفت. درگیری ها که بالا گرفت فضای اینجا یه دفعه ضد آخوند شد. اون درگیری ها. اون اعدام ها در ایران. همه اینها روی تند شدن این بچه ها نقش داشت. همه شان خیلی زود جذب می شدند. جذب این گروه و اون گروه، مجاهد یا فدایی و توده ای. با وجود اینکه سیاووش را گرفته بودند، با وجود زندانی بودن اون. من خودمو کشیده بودم کنار، راستش از همون ایران، سر طرفداری از اونا و برنامه شون دعوا مون شد. هرچی تلاش کردم، التماس کردم، نتونستم اونو قانع کنم که سازمان رو ول کنه. آخرش من بودم که کم آوردم. حوصله ی دعوا و مرافعه روزانه رو، بازی های سیاسی رو هم نداشتم. چند ماهی می شد که به کلی خودمو کشیده بودم کنار. چاره کار رو تو خارج شدن از ایران دیدم، باز به این امید که سیاووش رو به کشم بیاد. اما وقتی رسیدم اینجا شنیدم که اونو گرفتن، و منم ازش حامله بودم. بعد هم که بی گناه بعد از اون عملیات اعدامش کردن. منم دوقلوها رو برداشتم و بردم کاتادا، یه جای غریب تر. ماجرای اعدام اونو به هیچکی نگفتم. فقط تو میدونی و چند تا از قوم و خویشا. به همه، حتی بچه ها گفتم تو یه تصادف تو جاده کرج افتاده تو شد.

طبق قرار با او، عصر خودم را شیک کردم و راه افتادم طرف پارک. چقدر دل می خواست که آرش جای او در پارک منتظرم بود و من را توی این قیاقه و تیپ می دید. به خودم لعنت فرستادم. "فکر می کنی بدون نظر او، آرش تیر را از چله کمان رها خواهد کرد؟" با خودم نجوا کردم: "حرف و نظر او پیکان من خواهد بود، آرش در برابر من تسلیم است و

تیری در چله ی کمانش ندارد". آیا او راستی تیری در ترکش و چله ی کمانش نداشت؟ جوابی برای این پرسش نداشتم، شاید او چون دیگر مسائل کلید باز کردن این قفل را در جیب داشت. در راه، همه اش در این فکر بودم که علت اطمینان بی حد و مرز من به او چه می تواند باشد؛ رفتن بابا، دلخوری شدید من از مامانی، یا تنهایی و عزلت گزینی از دیگران. او چه؟ اویی که اکنون می دانستم دوستان فراوانی دارد، اما حس می کردم بسیار تنهاست، به خصوص پس از رفتن رها. دریافت بورس از یک دانشگاه معتبر آمریکایی، ازدواج با یک همکلاس، و پروازی سریع به آن سوی اقیانوس. چرا باید او را با این همه تنهایی خود، راهی دیاری دیگر می کرد. از چیزی می ترسید؟ از سرنوشت خود در آینده بیم داشت؟ نمی دانستم. آزاده کی بود، یکی از اون دوقلوها؟ فرقتش با اون یکی قل چی بود؟ به خودم حق نمی دادم پای این ماجراها شوم، هر چند که می دانستم اگر بیرسم تا حد امکان پرسش هایم را پاسخی خواهد داد. اما اگر به این داستان ها ارتباط پیدا می کرد چه؟ آنچه روشن بود این بود که کم کم من داشتم جای رها را برای او می گرفتم، و او جای پدرم را. تا اینجا پیش که بد هم نبود، دست کم برای من؛ بازگشتم به تحصیل، رفتیم به دانشگاه و آشنا شدن با آرش.

... آن عملیات تنها آن کشته ها را نداشت، خیلی های دیگر هم صدها کیلومتر دورتر بیگناه کشته شدند. آن عملیات بچه های من را هم یتیم کرد، در 5-6 سالگی و زندگی من را تباہ. باور کن که سیاوش بیگناه بود، باورت می شه؟ اعدام ناگهانی سیاوش - و خیلی های دیگه- در زندان پس از 7 سال در بند بودن، تنها به خاطر عملیات نظامی رهبران سابقش در مناطق مرزی. او چه گناهی می توانست در زندان انجام دهد؟ فرض کن که هنوز سر موضع بود، که مطمئن هستم نبود. کجای اسلام می گه که می شه اسیر و زندانی را اعدام کرد؟ چرا می خواهی این واقعیت را کتمان کنی؟

حالا نیاز به مشورت با این پدرخوانده، و ادارم کرده بود در تاکسی بنشینم و به سوی آن پارک بروم. آن زمان تصور نمی کردم که نتیجه ی ملاقات، دست یافتن به این دستنویس ها باشد و داستان واره های درون آن. هر چه بود، در این داستان ها، تغییر سرنوشت با سفر قرین و هم ساز بود. سفر پدرم، تغییر سرنوشت او و من هم چرخه ای از این ماجراهاست؟ سفر، سرنوشت، سیاست، چیز دیگری هم هست؟ سیاست حلقه ی اتصال همه ی ماجراهاست؟ آیا سفرها هم ربطی به این ماجرا ها دارد؟ چه ارتباطی؟ آن دختر دیگر، نادرتری خیالی دیگر کیست؟ نکند آرش هم روزی برود و من بمانم؟ اگر برود و من بمانم با تنهایی چی؟ یا باز دستگیر و زندانش کنند؟ اگر برای فرار از دستگیری از کشور خارج شود چه؟ آیا روزی به دنبال من باز می آید؟ پیدا می کند؟ پس از چند سال؟ بار اول یا... نکند سرنوشت ما هم مانند آن ها باشد.

- بعد هم که مجبور شدم برم، بعد از دستگیری بنفشه. در واقع از دید من چیزی نمونه بود که زندگی ام رو روش بذارم، برانش ریسک کنم. منظورم اینه که خطر موندن و زندون رفتن رو به امید زندگی با کسی به جان و دل بخرم. بعضی وقت ها، تو رویاهام، پیش خودم می گفتم: "هر کدوم در یک گوشه ی زندون می مونیم تا بعد". اما همیشه با لب های بسته تو مواجه بودم، یا اون حرف های کلیشه ای. من هم گذاشتم و رفتم. تنها حرف جدی ای که زدی این بود که اینجا واسه ی زندگی بهتره. اینو نگفتی؟ ...
...ابتدا، در آستانه ی انقلاب بازگشته بود، برای مدتی کوتاه. در این سالها دو بار تلاش کرده بود که او را ببیند. باار اول او را نیافت و برگشت و بالاخره به درخواست دیگری، پسر عمه ش، سیاوش، پاسخ مثبت داد. بعد از سفر دوم- اوایل انقلاب.

باید روزی بیشتر از آزاده بیرسم؟ جزئیات بیشتری از زندگی فردی که رفته بود، بدانم، از او بیرسم. آیا آنکه باز آمده بود و آن سوال را پرسیده بود، همین است، مادر آزاده؟ قل دیگرش کدام است و نامش چیست؟ نمی دانم، نمی دانم. پس این یکی کیست؟ اینی که چند ساعت پیش صدای جروبحتش می آمد؟ یکی دیگر از بچه های دانشکده یا دختر یه حاجی بازاری دیگر؟

مثل زن نادر، شاید هم یک نظامی یا درباری؟ راستی چرا در را باز گذاشته بود؟ چه سودی می برد که راز زندگی شان، بگومگوی خانوادگی، بر دیگران آشکار شود؟ آیا زندگی شان در مسیری که طلب می کرده اند نرفته است؟

- ببین تو اوضاع و احوالی که من دارم. همین یه کارم مونده. الان که یه خط در میوون کلاس ها تعطیل میشن. هی اعتراض، هی اعتصاب. تو که می دونی من کله ام بوی قرمه سبزی می ده. حالا هم که اوضاع کم کم داره عوض می شه، یه عالم کار پیش راهه.
- خب منم باهات می آم، تا هر جا که تو بخوای.
- ته کار واسه ی خانواده های امثال ما بدبختیه. دلت می خواد شوهرت یا تو زندوون باشه، یا سینه ی دیوار، یا آویزون به طناب دار.
- هر چی که باشه می پذیرم. اصلا واسه ی همین چیزاس که تو واسه ی من کس دیگه ای، چیز دیگری هستی!
- ببین، زندگی من فیلم های هندی که نیست. زندگی واسه ی من یه مفهوم دیگه ای داره. واسه ی امثال شماها یه چیز دیگه ست. بعدا می فهمین. من اصلا نمی خوام ازدواج کنم. اگه می خواستم که بهتر بود...

اشتباه نکن! این ها دو تا ماجرای جداگونه ست. دوستی و ازدواج مقوله های متفاوتی هستند. من که گفتم اصلا نمی خوام ازدواج کنم. کله ام بوی قرمه سبزی می ده. واسه ی همینیه که نه سرکار می رم، حتی معلوم نیست که بتوونم درسم رو ادامه بدم... ببین، زندگی بچه بازی و فیلم های تو سینما نیست.
- مهم نیست، هر کاری که می کنی، بکن. مبارزه و هر کار دیگه ای رو که دلت می خواد ادامه بده. من مزاحم کارات نمی شم، قول می دم.
- اصلا، ما باهم اختلاف طبقاتی داریم. اختلاف فرهنگی داریم. تازه، بابات هم کی به ازدواج من و تو رضایت می ده؟ اون به فکر پسر به تیمسار پول و پله داره، یا یه درباری خرپول. چرا می خوای وارد این بازی بشی؟

هر چی که هست که او آنی که باید باشد نیست، لابد آن یکی رفته و این یکی وارد شده، و سفر، سرنوشت هر دو را تغییر داده و سیاست، زندگی هر سه را. و خیلی های دیگر را. آیا صحبت های جسته و گریخته راهپیمایی های پنجشنبه ها، حلقه ای از حلقه های نانوشته این جزوه بوده؟ یا قسمت هایی را که حذف کرده و به من نداده؟ آن روز، که غمگین بود و در خود، لحن و کلامش خیلی شبیه این نوشته ها بود. عادتش بود که در این گونه مواقع بلند بلند فکر می کرد. اوایل، تصورم این بود که با من حرف می زند. اما بعدها، فهمیدم که طرف صحبتش خودش، یا آن دیگری حاضر در درونش است. بسیاری وقت ها بین آنچه که خطابش من بودم، یا دیگری، مخاطب بلند بلند فکر کردنش، نمی توانستم سردر آورم. گاه ناشیانه وسط کلامش می پریدم، به پرسشی یا درخواست برای دادن توضیحی بیشتر. آن روز هم، آن پنجشنبه، بعد از آن حرف ها، من اول خیال برم داشت، از کیفم آینه در آوردم و به صورت و چشمان و تره ی سیاه روی پیشانی ام، بیرون ریخته از زیر روسری، نگاه کردم.

"می دونی اون روزا، اگر چه صورت گندمگون، چشم های زیتونی، و موهای بلوطی ت، من را میبوت می کرد و آن خنده ها. اما باور کن، اینا مال روزهای اول بود. بعد اطلاعات گسترده تو، دانسته های تو، جزوه ها و کتاب هایی را که برایم می آوردی، شعر، رمان، مطالب سیاسی و اجتماعی، در آن چشم ها رنگ می باخت و رنگ زندگی م را روز به روز بیشتر عوض می کرد و بعد سیاست سرنوشتم را..."

تنها که ماند، یک لحظه متوجه شد که من جا مانده ام، به خودش آمد و پا سست کرد. به آینه ی مانده در دستم اشاره کرد و با خنده گفت: "این وقت صبح دنبال چی هستی؟". به روی خودم نیاوردم. حقتش بود که از او می پرسیدم: "خود شما در فکر کی هستید؟" معلوم بود که در دنیای دیگری سیر می کند. شاید هم در فکر یافتن پاسخی بود و آن مخاطب، آن لحظه روبرویش، در ذهنش نشسته بود.

اما آن شب يك مسئله براي خودم خوب روشن شد؛ پیش از این که بخوایم به فکر یافتن پاسخی برای پرسش‌های تو باشم باید تکلیف‌ام را با خودم روشن کنم. هرچند حوادث این چند سال اخیر باعث شده است خیلی چیزها تا حدی برایم روشن شود. برای همین است که خاطرات گذشته اکنون جلای بیشتری یافته و کلمات در وجودم می‌جوشند.

مدت‌ها آنها را مانند گوهری ارزشمند و چون گویی بلورین و زیبا در گنجینه ذهنم، در گوشه‌ی دلم حفظ کرده بودم. تلاش داشتم که چشمانم را بر روی آن ببندم و این گوی بلورین را جلوی چشمانم نگیرم تا گوهر زندگی را نشکند و آن را هرگونه که هست حفظ کنم. اما حادثه‌ای، آمدن مسافری و همزمان این تحولات که جامعه ما شاهد آن است، می‌رود که سرنوشتم را به راهی دیگر اندازد.

شاید هم بازگشت او، آن دیدار، باعث شد این‌ها از نهانخانه درونم بیرون بریزند. نمی‌دانم چه سری است که این بار نمی‌توانم از دست آنها بگریزم. نمی‌دانم چرا گذر ربع قرن، دوری مکان، اختلاف‌ها و دعوای سیاسی، از تلالو و درخشندگی آن چه بین ما گذشته نکاسته است. حتی رنگ و جلای خاصی یافته و جلوه‌ای بیشتر گرفته.

آنچه پرسیدی در حیات و زندگی من چون تار و پود در هم شده است. از انقلاب تا اصلاحات. از انقلابی‌گری و سرسختی تا اصلاح‌طلبی و مدارا و بازگشت لطافت طبع و حساس شدن بیش از حد.

این دگرگونی، این دگرگونی - و شاید هم بچگی کردن‌ها - و بیان گوشه‌هایی از آن بود که حساسیت و کنجکاوای مادرت را برانگیخت. او اکنون هر لحظه در پی کشف این دگرگونی و این حال تازه است. می‌خواهد مجموعه‌ام را بشکافد و به میان مغزم برود تا ببیند در آن‌جا چه می‌گذرد. بداند آن چه را که گوشه گوشه‌هایش بر خودم نیز پوشیده است.

آن چه که پشت جر و بحث‌های اخیر نهفته پیچیده‌تر از آن است که تو فکر می‌کنی. آن گلایه‌ها و دعوای شبانه که نگرانت می‌کند و گاهی اوقات اعتراض خشمگینانه‌ات را برمی‌انگیزد: "تو رو به خدا بس کنید!"

همیشه در ذهنم بود که اگر روزی چون دیگران مرا هم دستگیر کردند، در فرصت زندان، در سلول انفرادی خاطراتم را مرور کنم. مثل يك داستان، گوشه گوشه‌های آن را در ذهنم بسازم و شکل دهم. و بالاخره بعد از مدتی که مرا به بند عمومی بردند، در سال‌های طولانی انتظار برای آزادی، سرفرصت، برخلاف این روزها، بدون نگرانی از کشف آن توسط دیگران به روی کاغذ بیاورم. هر چند آن موقع نیز، در یورش می‌تواند برگ برنده‌ای در دست آنها باشد.

شاید این کار را کردم. حالا نمی‌دانم. باید منتظر دست سرنوشت باشم. بدان که تنها انسان نیست که زندگی‌اش را می‌سازد. زندگی دستخوش حوادث گوناگون است و چون ترنی که هر لحظه بر سر دوراهی‌ها ریل عوض می‌کند، دانم در حال تغییر مسیر به سوی افقی نامعلوم است. به این دلیل است که مسیر زندگی آن‌گونه که انسان آرزو و طلب می‌کند پیش نمی‌رود.

آیا ترن زندگی من هم دارد ریل عوض می‌کند؟ به کدام سو قرارست که برود؟ آن غروب، وقتی به پارک رسیدم، پارک که نه، جایی برای گردهم آمدن هنرمندان و نویسندگان کنار هم، در دل یک محوطه بزرگ سبز و خرم، در گوشه دنجی از تریایی که نشانی‌اش را داده بود منتظرم بود. سلام کردم و نشستم. خندید و جواب سلام را داد و در کنارش طعنه‌ای. "مبارکه، خیره انشالله." هول کردم و گفتم: "هنوز که خبری نیست، شما از کجا می‌دونید؟" این بار بلندتر خندید. با دست به پیشخدمت میز کناری اشاره کرد که بیاید و دستور نوشیدنی یا خوردنی میز ما را بگیرد. "مگه من چیزی گفتم، حرفی زدم که باید اون رو می‌دونستم." نمی‌دانم یک دستی زد یا تکیه کلامش بود. هرچه بود من پته را زود آب داده بودم، توی دلم گفتم مهم نیست من که آمده بودم رازم را به او بگویم و از او کمک و همفکری بخوایم. برای خودش یک لیوان آب انار سفارش داد و از من پرسید که چه می‌خورم. یک تیکه کیک شکلاتی خواستم و یک فنجان چای. پیشخدمت را که راهی کرد، باز لبخند زد. "رها نتونست رازش رو از من مخفی کنه، اما تو خودت رو بدجوری لو دادی، پس این دفعه جدی جدی مبارکه." سرم را پائین انداختم و زیر لب گفتم: "هنوز که خبری نیست، اومدم با شما کمی در این باره صحبت کنم، می‌دونید که رابطه‌ام که با مامانی هنوز طبیعی نشده، بابا هم که نیست، خواهر برادر و خاله و عمه هم که یوخی." یک باره و بدون مقدمه سوالی

خاص کرد. پرسشی که مخصوص خود او بود. حسابی شوکه ام کرد. "سیاسی که نیست، هست؟ خودت چطور؟" زیرلب پرسیدم: "مگه فرقی هم" اجازه نداد جمله ام تمام شود. رک و با صراحت گفت: "خیلی، خیلی. نکته که هست؟" گفتم: "نمی دونم، اما شش هفت ماهی می شه که از زندان اومده بیرون، در تظاهرات خیابانی، سالگرد 18 تیر، گرفته بودندش، بیشتر تابستون رو اوین بود، قبل از شروع ترم برگشته". حرفم تمام نشده، باز سوال کرد: "خودت چی؟ هرچند که هنوز تازه سال دومی هستی و واسه ت زوده". گفتم: "به فهمی نفهمی، ولی مگه فرقی هم می کنه؟" فوراً جوابم را داد. تکیه کلام همیشگی اش را گفت: "خیلی، خیلی". همانجا بود که صحبت جزوه را به میان آورد: "باید چیزهایی را که بعداً بهت می دم با دقت و حوصله بخونی". بعد از من خواست زودتر چائی م را تمام کنم تا برویم در پارک قدمی بزنیم و نگاهی بیندازیم به نمایشگاه عکس طبقه بالا. بعدها، وقتی که آن جزوه را دیدم، حسی از صحبت ها و آرزوها و آرمانهای آرش در وجودم ریخت. او هم بیش از هر چیز از ضرورت مبارزه می گفت و فعالیت های سیاسی، اجتماعی.

در این میان، ما احساس و علاقه ی دوجانبه را یا ندیدیم، یا آن را نادیده گرفتیم و فدای مبارزه سیاسی کردیم. و یا هر دو. اکنون سیاست هم ما را به این نقطه رسانده است که نه آن را داریم و نه این را. بیش از آنکه شیرینی باشد، شرنگ بوده. شاید اگر آن روزها واقع بین تر بودیم، امروز هر دو، عشق و سیاست را نباخته بودیم و زندگی را...

...آن روزها، فکر مبارزه، فکر زندگی همیشه درخطر، فکر ... جایی برای داشتن احساس و عواطف خاص باقی نگذاشته بود. حتی جایی برای این نبود که انسان تکلیفش را با خودش، حتی در خلوت خویش، روشن کند. هر چیز در زاویه ی خیر و شر مطلق معنی می داد و جان می گرفت. خیلی چیزها و کارها، از دید آنان گناه بود، چون سد راه بودند؛ سد راه مبارزه، تلاش برای انقلاب. توجه به آنها نوعی خیانت بود به آرمان ها و مردم. نشانه ی بدی بود برای اثبات بریدگی و یا انقلابی نبودن.

در پارک، و زمان تماشای عکس ها در نمایشگاه، بین دیدن دو عکس، یا حتی همزمان با تماشا، او بود که دائم حرف می زد. بیشتر از آنکه من مخاطب و طرف صحبتش باشم با خود نجوا می کرد - حالش مانند آن روز، آن پنجشنبه، در پارک کنار خانه بود. اما، حرف هایش پاسخ سوال های نپرسیده من، یا توضیحی برای آنچه که مشتاق شنیدنش بودم. و شاید، حتی اگر فرصت سوال کردن می داد خودم روی پرسیدنش را نداشتم. بعضی صحبت ها با نوشته های درون جزوه مشابه بود، و بعضی ها مکمل آن ها:

"ببین، شرایط زندگی نسل شما، یه جوری داره شبیه ما می شه. نمی دونم دوستی های شما چطور؟ احتمالاً گسترده تره، اما عمیق تر نیست، و این وسط، این روزها، سیاست چنان پرخطر و پرهزینه نیست، هرچند که با آوارگی، سفر، شکنجه، زندان و اعدام قرینه. و بهانه ای برای گریز از برقراری ارتباط عاطفی یا ندیده گرفتن و سکوت در مورد آن، و پیامدش بسیاری از دواج های ناخواسته. از دواج هایی در حال گسست، یا گسیخته. چه در اینجا و بیشتر آن سوی آب. در هر دو گروه، چه افراد سیاسی با یکدیگر، چه یک فرد سیاسی با فردی غیرسیاسی، که مسئله دارتر و پادرواثر، حتی پس از 20 - 30 سال زندگی مشترک. چون کاسه ی چینی بندزده، به خاطر بچه ها یا حرف این و آن. من اصلاً موافق از دواج دو غیرهمفکر نیستم، چه برسه که یکی سیاسی باشه و دیگری غیرسیاسی. و حتی دو سیاسی غیرهم مرام- بگذریم از اینکه دو هم مرام هم می توونند، بعداً در یک تحول درونی یا سیاسی یا همراه با تحولات سیاسی و اجتماعی تغییر موضع بدهند و جلوی یکدیگر بایستند و تا مرز حذف فیزیکی هم پیش برند و یا دیگران مجبورشان کنند که از هم دور شوند، نه تنها خودشان را از هم جدا کنند، بلکه بچه هایش را از آنان بگیرند و به جاهای ناشناخته بفرستند و زندگی آنان را به دلایل ایدئولوژیک تبدیل کنند به دنیای دوری و حسرت. با این وجود اگر سیاسی نیستی از همین الان دنبالش نرو، بگذار راه خودش را برود، ارتباطت را هم هرچه

زودتر قطع کن، هرچه روابط عاطفی کمتر، بهتر. وگرنه، سد راهش خواهی بود، و یا یک عمر مته ای پر سر و صدا در درون مغزش، و نابود کننده ی نقاط مشترک زندگی. و بعد جدایی، مهم نیست کی و چطوری؟ بالاخره روزی نوبتش می رسد، هرچه دیرتر استخوان سوزتر. وضع وقتی بدتر می شود که او به دیگری پشت کرده باشد و به مصلحتی تصمیم به ازدواج با تو گرفته باشد، آن زمان قوز بالا قوز خواهد بود. و تو هیچگاه درکش نخواهی کرد و روزی او را ترک می کنی یا مجبورش می کنی که ترک کند، چون آن دوست نزدیک من در اروپا، و یا صدها دوست شناخته و ناشناخته دیگر در اینجا و هرجا".

یک لحظه ایستاد، رو کرد به من. مطمئن هستم که این بار مخاطبش خود من بودم. خیلی جدی گفت: "اما اگر هر دو سیاسی هستید، و هم رای و هم راه، با هم باشید، مهم نیست نتیجه چه خواهد بود، و چه دستاوردی خواهید داشت. بهره ی اصلی شما از زندگی همین مدتی است که با هم هستید- همین روزها، از نظر شما و خیلی ها، قشنگترین روزها. قدر این روزها را خوب بدانید، حتی اگر عمرش چند ماهی بیش نباشد و گاه چند روزی. و حتی، اگر کنار هم نباشید، و دیگری در جایی دور باشد، چه فرق می کند، در تبعید خودخواسته یا زندان. باور کن، این باهم بودن و درکنار هم نبودن، بیش از آن جور با هم بودن لذت بخش است، مطمئن باش. اما به یک شرط، که هم دل و هم راه باشید، و گرنه حسرت می ماند و حسرت، یا چون نسل ما حسرت و افسوس".

من هم تمام این سالها دو-سه بار، در عروسی یا عزا، غزال را دیده ام، همچنان رمنده، با دو دختر، چون نوجوانی خودش. هر سال چند روزی که خانواده در تعطیلات عید با دیگران به مسافرت می روند، من می مانم، در لک می نشینم و با خودم خلوت می کنم. مرور خاطرات شیرین گذشته. راهی که مبارزه سیاسی راهش را بست. تا او شوهر کرد و من بعدها، پس از انقلاب به ازدواج تن دادم. هیچکدام دیگر جلوتر نیامدیم. حتی به اندازه یک سلام. ماند در حد یک نگاه گاه و بی گاه از روی اتفاق. شوهر غزال پس از انقلاب او را کاملاً از سیاست و حتی فعالیت های اجتماعی دور نگاه داشت. من ماندم با سیاست و خاطرات او و این زندگی که می دانی. آوارگی و بی خانمانی ناخواسته. و طلاق سر پیری، از سر ناچاری، در دیار غربت.

از نمایشگاه که بیرون آمدیم، خسته نشان می داد، گویا هر کلمه ای، یادآور خاطره ای. چه آن ها را که می گفت و چه آن ها که در مغزش مرور می کرد. شبیه آنچه که بعدها در جزوه دیدم و خواندم. با مرور این خاطرات، گویا انرژی از بدنش خالی می شد. پیشنهاد کرد که گوشه ای بنشینیم و از من خواست که روبرویش باشم تا صورتم را ببیند و به قول خودش منظورش را با کلمات و نگاه منتقل کند. راست می گفت، خیلی از مفاهیم را باید درمیان کلماتی که از دهانش خارج می شد، با کلمات نانوخته ی درون نگاهش ترکیب می کردم تا خوب متوجه شوم، تازه باز کلی مشکل داشتم و بعدها کلمات درون جزوه به دادم می رسید.

- بهرام را که یادت می آد؟
- همون که از اول ورود به دانشکده دنبال ارتباط برقرار کردن با بچه های سیاسی بود؟ سراغ من هم خیلی زود اومد، همون ماه های اول.
- آره، می دونی که هر دو پاش قطع شده، در اثر یمب گذاری های اول انقلاب، لابد به اتهام انقلابی و اسلامی بودن.

- لابد اون هم، زنش گذاشت و رفت، وقتی وضعش رو دید؟
- نه برعکس، شاید اون از همه ی ما خوشبختتر باشه، به دلیل اینکه سیاست واسه ی زن و شوهر همیشه به معنی می داده و در یک مسیر بودن.

- شنیده ام که با خواهر دوستش عروسی کرده، درسته؟
- برادرش در تظاهرات انقلاب، هفده شهریور، تیر خورد و روی دست های بهرام چون داد. چند شب بعد به خواب خواهرش می آد و ازش می خواد که دوستش رو هیچوقت تنها نذاره.
- لابد این خواب شد، بهانه ای برای دوستی و ازدواج ...

- نه، از اول همسایه بودند و هم بازی، و تا حالا همدل و همراه.
 - شنیدیم سامان هم وضعیتی مثل اون داره، رو چرخ زندگی می‌کنه.
 - وضعیت ظاهری ش شبیه اون، اما زندگی ش عکس اون. دختره، پروین عاشقش می‌شه و با وجود مخالفت شدید خانواده مذهبی ش خودش پا پیش می‌ذاره. سامان هم روی سابقه سیاسی ش، زندان پیش از انقلابش، از این وصلت استقبال می‌کنه.
 - لابد باز پای اختلاف سیاسی میونه؟
 - آره، ولی حق نداره. اسمش مهندسه، اما از خانواده ش هم سنتی تره و مذهبی تر. کسی رو که توی انقلاب قبول داشته و خودش دنبالش بوده، کسی رو که تو جنگ بارها زخمی شده و بعد معلول جنگی، ضد انقلاب و ضد...
 - مگه سامان تغییر کرده؟
 - نه، همون که بود، یه چپ اسلامی. ولی خوب، نگاه اصلاح طلبانه به مسائل داره، کارهای گذشته رو نقد می‌کنه و خیلی ها را قبول نداره...
 - پس بگو، خونه شون یه جهنمه.
 - آره، یه جهنم واقعی.

در زمان بازگشت، در تاکسی، باز هم حرف زد. ولی نمی دانم چرا هنوز به خانه نرسیده، پول راننده را داد و پیاده شد. گفت که می رود کمی خرید کند و بعد می آید و در یک دو روز آینده هم چیزی، امانتی برای مطالعه برایش خواهد آورد. اما فکر می‌کنم خرید بهانه بود، دوست نداشت، یا ملاحظه ای داشت که با هم به خانه وارد نشویم. در راه باز تلاش داشت که درک من از ازدواج افراد غیرسیاسی و سیاسی بیشتر و ملموس تر شود، گفته هایش را به زبانی دیگر تکرار کرد:

"بین در ازدواج، سه راس مثلث زندگی باید با هم هماهنگی داشته باشید تا اضلاع آن بر روی هم قرار بگیرند و برهم بنشینند، وگرنه ضلع های ناهماهنگ و نابرابر، چون نرده های میدان اسب سواری، مانع راه رفتن و پریدن می شوند و به زمین تان می زنند و یا نوک راس های مثلث، چون سرنیزه، در بدن هایتان فرو می روند و زخم های کاری می زنند... پیش از آنکه پاسخ قطعی به آرش بدهی، یک بار دیگر بررسی کن، بین از نظر عاطفی و فکری چقدر به هم نزدیکید. بعد، جذابیت های ظاهری و امکانات مالی می ماند و منش ها و سلوک های فردی. عده ای می گویند که هماهنگی ها عامل کشش است و برخی بر این باورند که زن یا شوهر آنچه که خود ندارند از دیگری تمنا می کنند و نداشتن های خود را با داشته های دیگری تکمیل می کنند. اما، مسئله پیچیده تر از این هاست، آن ها چرخ دنده هایی هستند که باید برای هم ساخته شده باشند و بتوانند به خوبی پستی و بلندی های یکدیگر را پر کنند، حتی یک دنده ی اضافی، یا دنده ی ناهماهنگ، طی زمان درون و کنه زندگی را کم کم می خراشد، می تراشد، و عاقبت چون زخمی کهنه ناسور می شود و روح و جسم را نابود می کند. گمان من اینست که به دلیل اختلاف دیدگاه، هدف، برنامه و منش و روش، در زندگی افراد سیاسی با غیرسیاسی بیشتر دنده ها ناهماهنگ هستند و دائم به چرخ دنده صدمه می زنند و نمی گذارند که بچرخد، و خود مانعی می شوند برای حرکت. به این دلیل، صدای این چرخ دنده، موتور حرکت، خیلی زود گوش خراش می شود و جان کاه، و در طول زندگی همواره چون سازی ناجور مدام خارج می نوازند. و اگر یکی در این میان حس کرد دیگری چیزی نمی گوید و اعتراضی نمی کند و تنها دل خوش کرده به ترنم نغمه ی دلنواز سازهای گذشته، و خواب نوازندگی در ارکستری هماهنگ می ببیند، و گوش به نغمه ای خوش از گذشته دارد، فاتحه ی همه چیز خوانده است."

- سوالم اینه که چرا بعد از این همه سال و ماجراها، خاطره ی تو از ذهنم محو نمی‌شه؟ چرا هر کار که می‌کنم نمی‌تونم تو رو فراموش کنم؟ این چه حس خاصی بود که ما به هم داشتیم؟ چرا همیشه يك گوشه از ذهنم رو اشغال کرده ای؟ چرا اصرار نکردی که بمونم؟ چرا ترجیح دادی در سکوت رفتنم رو تماشا کنی، هیچی نگفتی همیشه ی خدا سکوت، و سکوت...؟ شاید هم همیشه سکوت نبود. یعنی بعدها که به تو فکر

می‌کردم، گاهی با یادآوری خاطره‌ها، اشاره‌هایی رو از طرف تو کشف می‌کردم. مثلا در گوشه نامه ای در یک شعر یا ترانه. شاید هم این‌ها همه تصورات ذهن خیالپرداز من بوده و باشه. ولی رمز اون سکوت همیشگی تو چی بود؟ حالا بعد از این همه سال‌ها، اومدم جواب این سوال رو پیدا کنم. این که اصلا این چه حسی است که ما به هم داریم؟ یا چه می‌دونم من به تو دارم؟

- خوب، مگه واست فرقی می‌کرد. تو که برنامه‌هات رو ریخته بودی. دستگیری آن دوست مشترک هم بهانه ای شد که به رفتن مصمم تر بشی و مصرتر. بیشتر در رفتن عجله کنی. حالا بعد از این همه سال دیگه چه فرقی می‌کنه؟ فکر کن که جوابت رو شنیدی، اون‌جایی که انتظارش رو داری. یا نه حتی برعکس اون‌جایی که گمان می‌کنی. الان دیگه چه فرقی می‌کنه.

- مسنله اینه که بعد از این همه سال هنوز نتونستم از دستش خلاص بشم. سال‌هاست که گوشه ی ذهنم لونه کرده، هر چند وقت يك بار از جایی که زندانی‌اش کردم، میون کار و زندگی روزمره، به هو جست می‌زنه می‌آد بیرون. می‌بره وسط زندگی. همه جا رو می‌گیره. گوشه گیرم می‌کنه. می‌بره من رو به گذشته‌ها. تو کتاب‌ها، شعرها، عکس‌ها... اون موقع تا نرم و با خودم خلوت نکنم، آرام نمی‌شم. در بعضی روزهای خاص، وقتی که خاطره‌ها مٹ عروسک‌های خیمه شب بازی به ورجه وورجه می‌افتن و شلوغ‌بازی در می‌آرن، این سوال هم می‌خودشو نشون می‌ده. اوج و اوج می‌گیره و يك علامت سوال بزرگ می‌شه، همه‌ی سرم رو پر می‌کنه و من رو به حالت انفجار می‌رسونه. درست مٹ يك ديگ زودپز جوشان بدون منفذ...

- ببین من هم مٹ تو بودم. تو این راه، تو این سال‌ها، يك نفر، يك روح، يك احساس، يكي همیشه با من می‌اومد و منو رها نمی‌کرد. با من جنگید. سر ناسازگاری گذاشت. هرچی از دهن‌اش درآمد گفت. اما اندکی از محبتم بهش کاسته نشد. یعنی اگر هم بیشتر نشده باشد کمتر نشد. شاید به این دلیل که این شخص برام خیلی عزیز بوده، خیلی. آن قدر عزیز که سیاست، مبارزه، جنگ مسلحانه که جایی برای چیزی نگذاشت هم نتونست دوستی و محبتم را به او کم‌رنگ کنه. به هر حال، بخشی از این‌ها، زندگی م رو - با همه خوبی‌ها و بدی‌هایش - از او دارم. این‌ها فقط تونستند ما را از هم دور کنند و نگذاشتند کنار هم بموونیم. به هر حال سرنوشت کار خودش رو کرده بود، بدون این که از من یا تو بپرسد که راضی هستیم یا نه. یا این احساس غریبی که به هم داریم چیه؟ حالا که همه چیز گذشته. هر دو هم زندگی خودمون را داریم و ناراضی نیستیم. می‌شه گفت خوشبختیم. مگه نه؟

این چه صدایی ست؟ نکند باز شروع کرده باشند؟ خدا کند مامانی متوجه نشود؟ اما نه. صدا، صدای پاست، به هم خوردن درها، به هم ریختن اساس‌ها و به هم کوبیده شدن، در کمد‌ها و بیرون کشیده شدن کتو‌ها، از همه جا، همه سمت می‌آید و بیشتر اتاق خوابشان. نکند راستی راستی دارد می‌رود؟ ولی چرا صدا از اتاق سابق رها هم می‌آید، از آشپزخانه، انباری، همه جا. مگر غیر از آن دو، چند نفر آن دیگر بالا هستند؟

- آزاده، آزاده، مادر بیا از اتاقت بیرون، تو رو خدا بیا، من می‌ترسم، برو ببین اینا کی ن که ریختن تو خونه، همه جا هستن، تو حیاط، تو راه پله‌ها، توی خونه اونا. بغل بغل دارن کاغذ و کتاب می‌برن. کیس کامپیوتر، لپ‌تاپ، کیس و دیسکت.

- بیا بیرون مادر، بیا تو هم از درز در نگاه کن. به دوستت، دستبند زدن. دارن می‌برنش. برو ببین خانمش کمک نمی‌خواد، من که واسه ی وضع بابات صلاح نیست برم بیرون. تو بیا برو یه سر و گوشی آب بده.

"خانومش، شاید مٹ شما باشه، دوست داشته باشه ببرنش زندان، به جای که بره خارج زندگی کنه". جزوه را هول هولکی چپاندم درون کشوی زیر تختم، بین لباس‌ها. چراغ بالای سرم را خاموش کردم و خزیدم زیر پتو، کشیدمش روی سرم. انگار ساعت‌ها بود که خوابیده بودم، اما بالشت خیسم گواهی می‌داد که بیدارم و باز تنها.

حالا که آن روزها را مرور می‌کنم باز حس تنهایی کلافه ام کرده و علائم افسردگی، با نشانه‌هایی از خشم نسبت به مامانی خودش را نشان می‌دهد. در نبود او جواب آرش را چه باید بدهم؟ آیا سرنوشت ما هم چنین خواهد بود؟ حالا که او را برده اند، بدون مشورت آخر با او، ملاقات پس فردا، به آرش چه بگویم؟ موافقم یا مخالف، یا که وقتش حالا نیست، بماند تا بعد. می‌دانم که او سیاسی ست و اصرار دارد که از این روش و منش دست نکشد، اما من چی؟ نه، نه، من هم سیاسی ام.

مسیح مظلوم

مرداد ماه 1385

* برگرفته از کتاب مجموعه داستان "تالار آئینه"